

لذا فحش‌ها را قبول داشتم. در دلم خودم را سرزنش می‌کردم که با احتیاط حرکت کن! این چه وضعی است؟ دائماً يك چیزی به پایت می‌خورد و رسوائی راه می‌افتد. اتفاق‌های دیگر هم افتاد. در فوتبال ابدأ و اصلاً پیشرفت نداشتم. مثل بقیه بچه‌ها پایم را بلند می‌کردم، نشانه می‌رفتم که به توپ بزنم، اما پایم به توپ نمی‌خورد، بور می‌شدم، بچه‌ها می‌خندیدند. من به رگ‌غیرتم برمی‌خورد. دردناکترین صحنه‌ها يك شب نمایش پیش آمد.

يك کسی شبیه لوطی غلامحسین شعبده‌باز به شیراز آمده بود. گروه گروه مردان و زنان و بچه‌ها برای دیدن چشم‌پندی‌های او به نمایش می‌رفتند. سالن مدرسه شاپور محل نمایش بود. يك بلیط مجانی ناظم مدرسه به من داد. هر شاگرد اول و دومی يك بلیط مجانی داشت. من از ذوق بلیط در پوستم نمی‌گنجیدم. شب راه افتادم و رفتم. جایم آخر سالن بود. چشمم را به سن دوختم خوب باریک بین شدم، یارو وارد سن شد، شامورتی را درآورد، بازی را شروع کرد. همه اطرافیان من مسحور بازی‌های او بودند. گاهی حیرت داشتند، گاهی می‌ترسیدند، گاهی می‌خندیدند و دست می‌زدند - اما من هرچه چشمم را تنگتر می‌کردم و به خودم فشار می‌آوردم درست نمی‌دیدم. اشباحی به چشمم می‌خورد. اما تشخیص نمی‌دادم که چیست و کیست و چه می‌کند. رنجور و وامانده دنباله‌رو شده بودم. از پهلوی دستیم می‌پرسیدم چه می‌کند؟ یا جوابم را نمی‌داد یا می‌گفت مگر کوری نمی‌بینی. آنشب من احساس کردم که مثل بچه‌های دیگر نیستم. اما باز نفهمیدم چه مرگی در جانم است. فقط حس کردم که نقصی دارم و از این احساس، غم و اندوه سختی وجودم را گرفت.

بدبختانه یکبار هم کسی به دردم نرسید. تمام غفلت‌هایم را که ناشی از نابینایی بود حمل بر بی‌استعدادی و مهملی و ول‌انگاریم کردند. خودم هم با آنها شریک می‌شدم.

\* \* \*

با آنکه چندین سال بود که شهرنشین بودیم خانه ما شکل دهاتیش را حفظ کرده بود. همان طور که در بندر یکمرتبه ده دوازده نفر از صحرا می آمدند و با اسب و استر و الاغ به عنوان مهمانی لنگر می انداختند و چندین روز در خانه ما می ماندند، در شیراز هم این کار را تکرار می کردند. پدرم از بام افتاده بود ولی دست از کمرش بر نمی داشت. با آنکه خانه و اثاث به گرو و همه به سمساری رفته بود، مهمانداری ما پایان نداشت. هر بی صاحب مانده ای که از جنوب راه می افتاد سری به خانه ما می زد. خداهش بیامرز، پدرم دریادل بود. در لاتی کارشاهان را می کرد، ساعتش را می فروخت و مهمانش را پذیرایی می کرد. یکی از این مهمانان پیرزن کازرونی بود. کارش نوحه سرایی برای زنان بود. روضه می خواند. در عید عمر تصنیف های بند تنبانی می خواند، خیلی حرف و فضول بود. اتفاقاً شیرین زبان و نقال هم بود. ما بچه ها خیلی او را دوست می داشتیم. وقتی می آمد کیف ما براه بود. شبها قصه می گفت.

گاهی هم تصنیف می خواند و همه در خانه کف می زدند. چون با کسی رودرباسی نداشت رك و راست هم بود و عیناً عیب دیگران را پیش چشمشان می گفت. ننه خیلی او را دوست می داشت. اولاً هر دو کازرونی بودند و کازرونیان سخت برای هم تعصب دارند.

ثانیاً طرفدار مادرم بود و به خاطر او همیشه پدرم را با خشونت سرزنش می کرد که چرا دو زن دارد و بعد از مادرم زن دیگری گرفته است؛ خلاصه مهمان عزیز بود. البته زادالمعاد و کتاب دعا و کتاب جودی و هرچه از این کتب تعزیه و مرثیه بود، همراه داشت. همه این کتابها را در يك بقیچه منی پیچید. يك عينك هم داشت. از آن عينكهای بادامی شکل قدیم. البته عينك كهنه بود

بقدری کهنه بود که فراموش شکسته بود. اما پیرزن کذا، به جای دسته فرام یك تکه سیم سمت راستش چسبانده بود و يك نخ قند را می کشید و چند دور دور گوش چپش می پیچید.

من قلا کردم و روزی که پیرزن نبود رفتم سر بقچه اش. اولاً کتابهایش را بهم ریختم. بعد برای مسخره از روی بدجنسی و شرارت عینک موصوف را از جعبه اش درآوردم. آنرا به چشم گذاشتم که بروم و با این ریخت مضحك سر به سر خواهرم بگذارم و دهن کجی کنم.

آه هرگز فراموش نمی کنم!!

برای من لحظه عجیب و عظیمی بود!! همینکه عینک به چشم من رسید ناگهان دنیا برایم تغییر کرد. همه چیز برایم عوض شد. یادم می آید که بعد از ظهر يك روز پائیز بود.

آفتاب رنگ زردی طلوع بود. برگ درختان مثل سربازان تیر خورده تك تك می افتادند. من که تا آنروز از درختها جز انبوهی برگ در هم رفته چیزی نمی دیدم، ناگهان برگها را جدا جدا دیدم. من که دیوار مقابل اطاقمان را یکدست و صاف می دیدم و آجرها مخلوط و باهم به چشم می خورد در قرمزی آفتاب آجرها را تك تك دیدم و فاصله آنها را تشخیص دادم. نمی دانید چه لذتی یافتم. مثل آن بود که دنیا را به من داده اند.

هرگز آن دقیقه و آن لذت تکرار نشد. هیچ چیز جای آن دقایق را برای من نگرفت. آنقدر خوشحال شدم که بیخودی چندین بار خودم را چلاندم ذوقزده بشکن می زدم و می پریدم. احساس کردم که من تازه متولد شده ام و دنیا برایم معنای جدیدی دارد. از بسکه خوشحال بودم صدا در گلویم می ماند.

عینک را درآوردم، دوباره دنیای تیره در چشم آمد. اما این بار مطمئن و خوشحال بودم.

آنرا بستم و در جلدش گذاشتم. به ننه هیچ نگفتم، فکر کردم

اگر يك كلمه بگويم عينك را از من خواهد گرفت و چند ني قليان به سر و گردنم خواهد زد. می دانستم پيرزن تا چند روز ديگر به خانه ما بر نمی گردد. قوطی حلبی عينك را در جيب گذاشتم و مست و ملنگك سرخوش از دیدار دنیای جدید به مدرسه رفتم.

\* \* \*

بعد از ظهر بود. کلاس ما در ارسى قشنگی جا داشت. خانه مدرسه از ساختمان های اعیانی قدیم بود. يك نارنجستان بود. اطاقهای آن بیشتر آئینه کاری داشت. کلاس ما بهترین اطاقهای خانه بود. پنجره نداشت. مثل ارسى های قدیم درك داشت، پر از شیشه های رنگارنگك. آفتاب عصر بدین کلاس می تابید. چهره معصوم هم کلاسیها مثل نگین های خوشگل و شفاف يك انگشتر پر بها به ترتیب به چشم می خورد.

درس ساعت اول تجزیه و ترکیب عربی بود. معلم عربی پیر-مرد شوخ و نکته گویی بود که نزدیک يك قرن و نیم از عمرش می گذشت. همه همسالان من که در شیراز تحصیل کرده اند او را می شناسند. من که دیگر به چشم اطمینان داشتم برای نشستن بر نیمکت اول کوشش نکردم. رفتم و در ردیف آخر نشستم، می خواستم چشم را با عينك امتحان کنم.

مدرسه ما مدرسه بچه اعیانها در محله لاتها جا داشت، لذا دوره متوسطه اش شاگرد زیادی نداشت.

مثل حاصل سن زده، سال به سال شاگردانش در می رفتند و تهیه نان سنگك را بر خواندن تاریخ و ادبیات رجحان می دادند. در حقیقت زندگی آنان را به ترك مدرسه و ادار می کرد. کلاس ما شاگرد زیادی نداشت، همه شاگردان اگر حاضر بودند تا ردیف ششم کلاس می نشستند. در حالی که کلاس ده ردیف نیمکت داشت و من برای امتحان چشم مسلح ردیف دهم را انتخاب کرده بودم. این کار با مختصر سابقه شرارتی که داشتم اول وقت کلاس سوءظن

پیرمرد معلم را تحريك كرد. دیدم چپ‌چپ به من نگاه می‌کند. پیش خودش خیال کرد چه شده که این شاگرد شیطان برخلاف همیشه ته کلاس نشسته است. نکند کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ای باشد. بچه‌ها هم کم و بیش تعجب کردند.

خاصه آنکه به حال من آشنا بودند. می‌دانستند که برای ردیف اول سالها جنجال کرده‌ام. با اینهمه درس شروع شد. معلم عبارتی عربی را بر تخته سیاه نوشت و بعد جدولی خط‌کشی کرد. يك کلمه عربی را در ستون اول جدول نوشت و در مقابل آن کلمه را تجزیه کرد. در چنین حالی موقع را مغتنم شمردم. دست بردم و جعبه را در آوردم.

با دقت عینک را از جعبه بیرون آوردم. آنرا به چشم گذاشتم. دسته سیمی را به پشت گوش راست گذاشتم. نخ قند را به گوش چپ بردم و چند دور تاب دادم و بستم.

در این حال، وضع من تماشائی بود. قیافه یغورم، صورت درشتم، بینی گردن‌کش و دراز و عقابیم، هیچکدام با عینک بادامی شیشه کوچک جور نبود. تازه اینها به کنار، دسته‌های عینک سیم و نخ قوز بالا قوز بود و هر پدر مرده مصیبت‌دیده‌ای را می‌خندانند، چه رسد به شاگردان مدرسه‌ای که بیخود و بی‌جهت، از ترك دیوار هم خنده‌شان می‌گرفت.

خدا روز بد نیاورد. سطر اول را که معلم بزرگوار نوشت، رویش را برگرداند که کلاس را ببیند و درك شاگردان را از قیافه‌ها تشخیص دهد، ناگهان نگاهش به من افتاد.

حیرت‌زدن گچ را انداخت و قریب به يك دقیقه بر و بر چشم به عینک و قیافه من دوخت.

من متوجه موضوع نبودم. چنان غرق لذت بودم که سر از پا نمی‌شناختم. من که در ردیف اول با هزاران فشار و زحمت نوشته روی تخته را می‌خواندم اکنون در ردیف دهم آنرا مثل بلبل

می‌خواندم. مسحور کار خود بودم.

ابتدا توجهی به ماجرای شروع شده نداشتم. بی‌توجهی من و اینکه با نگاه‌ها هیچ اضطرابی نشان ندادم معلم را در ظن خود تقویت کرد. یقین شد که من بازی جدیدی درآورده‌ام که او را دست بیندازم و مسخره کنم!

ناگهان چون پلنگی خشمناک راه افتاد. اتفاقاً این آقای معلم لهجه غلیظ شیرازی داشت و اصرار داشت که خیلی خیلی عامیانه صحبت کند. همینطور که پیش می‌آمد با لهجه خاصش گفت:

«به! به! نره‌خرا! مثل قوالها صورتک زدی؟ مگه اینجا دسته هفت صندوقی آوردن؟»

تا وقتی که معلم سخن نگفته بود کلاس آرام و بچه‌ها به تخته‌سیاه چشم دوخته بودند وقتی آقا معلم به من تعرض کرد شاگردان کلاس رو برگردانیدند که از واقعه خبر شوند. همینکه شاگردان به عقب نگرستند عینک مرا با توصیفی که از آن شد دیدند یکمرتبه گزنی زلزله آمد و کوه شکست.

صدای مهیب خنده آنان کلاس و مدرسه را تکان داد. هرهر تمام شاگردان به قهقهه افتادند. این کار بیشتر معلم را عصبانی کرد. برای او توهم شد که همه بازی‌ها را برای مسخره کردتش راه انداخته‌ام. خنده بچه‌ها و حمله آقا معلم مرا به‌خود آورد. احساس کردم که خطری پیش آمد، خواستم به فوریت عینک را بردارم، تا دست به عینک بردم فریاد معلم بلند شد:

«دستش‌نزن، بگذار همینطور ترا با صورتک پیش مدیر ببرم. بچه تو باید سپوری‌کنی. ترا چه به مدرسه و کتاب و درس خواندن؟ برو بچه! رو بام حمام قاپ بریز.»

حالا کلاس سخت در خنده فرورفته، من بدبخت هم دست و پایم را گم کرده‌ام. گنگ شده‌ام. نمی‌دانم چه بگویم؟ سات و مبهوت عینک کذا به چشمم است و خیره خیره معلم را نگاه می‌کنم. این بار

سخت از جا در رفت و درست آمد کنار نیمکت من، يك دستش پشت کتتش بود. يك دستش هم آماده کشیده زدن. درچنین حال خطاب کرد: پاشو برو گمشو! یاالله! پاشو برو گمشو! من بدبخت هم بلندشدم عینك همانطور به چشمم بود و کلاس هم غرق خنده بود. کمی خودم را زدیدم که اگر کشیده را بزند به من نخورد، یا لااقل به صورتم نخورد. فرزند چابك از جلوی آقا معلم در رفتم که ناگهان کشیده به صورتم خورد و سیم عینك شکست و عینك آویزان و منظره مضحك تر شد. همینکه خواستم عینك را جمع و جور کنم دوتا اردنگی محکم به پشتم خورد. مجال آخ گفتن نداشتم، پریدم و از کلاس بیرون جستم.



آقای مدیر و آقای ناظم و آقای معلم عربی کمیسیون کردند. بعد از چانه زدن بسیار تصمیم به اخراج گرفتند، وقتی خواستند تصمیم را به من ابلاغ کنند ماجرای نیمه کوری خودم را برایشان گفتم. اول باور نکردند اما آنقدر گفته ام صادقانه بود که در سنك هم اثر می کرد.

وقتی مطمئن شدند که من نیمه کورم از تقصیرم گذشتند و چون آقای معلم عربی نخود هر آش و متخصص هرفن بود با همان لہجه گفت:

«بچه می خواستی زودتر بگی. جونت بالا بیاد. اول می گفتمی حالا فردا وقتی مدرسه تعطیل شد بیاساه چراغ دم دکون میز سلیمون عینك ساز». فردا پس از يك عمر رنج و بدبختی و پس از خفت دیروز وقتی که مدرسه تعطیل شد رفتم در صحن شاه چراغ دم دکان میرزا سلیمان عینك ساز. آقای معلم عربی هم آمد یکی یکی عینك ها را از میرزا سلیمان گرفت و به چشم من گذاشت و گفت نگاه کن به ساعت شاه چراغ ببین عقربه كوچك را می بینی

یا نه؟ بنده هم یکی یکی عینک‌ها را امتحان کردم، بالاخره يك عینک به چشمم خورد و با آن عقربه كوچك را دیدم.  
پانزده قران دادم و آنرا از میرزا سلیمان خریدم و به چشمم گذاشتم و عینکی شدم.





ایرج پزشکزاد

## شناسنامه ایرج پزشک‌زاد

نام: ایرج

نام خانوادگی: پزشک‌زاد

نام مستعار: «ا. پ. آشنا»

محل تولد: تهران

تاریخ تولد: ۱۳۰۶

محل وفات: -

تاریخ وفات: -

نام فرزندان طبع: حاج محمدجعفر درباریس

آسمون و ریسون

بوپول

مائشاءالله‌خان دربارگماه هارون‌الرشید

دایرجان ناپلئون

ادب‌مرد به ز دولت اوست

## شوشو جان

### هنر نزد ایرانیان است و بس

روز دوم یا سوم عید پارسال طرف عصر در خانه ما باز شد، منوچهر و زن سویسی اش ژاکلین وارد شدند. بعد از سلام و علیک و تبریک و احوالپرسی صحبت به ابوالحسن خان دوست مشترک ایام تحصیلمان کشید. گفتم:

— منوچهر تو بد کاری میکنی. ابوالحسن خان خیلی از تو گله داشت می گفت از اروپا برگشت رفتم دیدنش باز دیدم نیامد. هر چه باشد او دوست ماست و از ما بزرگتر است. لااقل برای تبریک عید سری بهش بزن.

فی الواقع ابوالحسن خان چند سال از من و منوچهر بزرگتر و پدر دو پسر بود.  
منوچهر گفت:

— والله من خیلی گرفتار بوده ام. طفلک ژاکلین خیلی تنها و نا آشنا بود گرفتار او بودم... اگر موافقی همین الان باهم برویم منزلش که هم بازدیدش باشد هم دیدن عید.

منوچهر با زحمت موضوع را برای زنش ژاکلین که بی حرکت و ساکت در گوشه ای نشسته بود ترجمه کرد.

منوچهر يك سال در سویس مانده بود و فقط از آنجا يك زن

آورده بود و وقتی صحبت از حدود صحبت‌های معمولی خانوادگی خارج می‌شد برای فهماندن و فهمیدن ریزه‌کاریهای زبان‌فرانسه احتیاج به مترجم داشت.

ژاکلین هم موافق بود.

ابوالحسن خان با کمال محبت ما را وارد سالن پذیرائی کرد و قمرجون زنش و خانم شازده مادرزنش را به ما معرفی کرد. بعد از سلام و علیک و صد سال به این سالها صحبت‌های شیرین شروع شد:

\*\*\*

منوچهر - خوب، ابوالحسن خان حالا چند تا بچه دارید؟  
 ابوالحسن خان - دو تا پسر دارم اولی هفت ساله است دومی دو ساله.

منوچهر - اسمشان را چه گذاشته‌اید؟  
 ابوالحسن خان - بزرگه کامران، کوچکه شباهنگ (خطاب به زنش) قمرجون بچه‌ها کجا هستند؟

قمرجون - والله شوشو که خوابیده؛ کامی هم همین جاهاست (صدا می‌کند) کامی جان، کامی جان... يك دقیقه بیا اینجا... این کامی، آقا، کوچک که بود عین این بچه‌های آمریکائی بود ماشاءالله هزار ماشاءالله اینقدر سفید و تپل بود که نمی‌دانید، حالا يك خرده شکلش عوض شده... ببینم ژاکلین خانم پسرم را می‌پسندند یا نه... ببینم بچه‌های ما خوشگل‌ترند یا بچه‌های سویسی (صدا می‌کند) ده کامی جان بیا اینجا يك دقیقه...

پسر بچه هفت‌ساله‌ای با لباس فورمی مدرسه و موی ماشین‌شده نمره دو با چند لکه براق جای زخم در سر وارد می‌شود.

خانم شازده - سلام کردی؟

کامی - سلام.

من و منوچهر - به به، سلام... سلام به روی ماه شما...  
 پسر بچه را به ژاکلین معرفی می‌کنند. زن جوان دست جلو

می آورد که با او دست بدهد پسر بچه مدتی مات و مبهوت او را نگاه می کند و به طرف مادر خود می رود.

قمرجون - ماشاءالله این بچه به قدری باهوش و با استعداد است که فکرش را نمی شود کرد. همیشه نمره هایش سیزده و چهارده است... خانم شازده - کامی جان برو آن مشق هایت را بیار.

پسر بچه بیرون می رود و چند لحظه بعد با يك دفترچه کثیف وارد می شود.

من و منوچهر - (نگاهی به صفحات کثیف و خطوط کج و معوج دفترچه می اندازیم: «توانا بود هر که دانا بود تحریر شد») به به... ماشاءالله... واقعاً خط خوبی دارد.

منوچهر - این را خودش نوشته یا دستش را گرفته اید؟

قمرجون و خانم شازده و ابوالحسن خان با هم - نخیر خودش نوشته.

ابوالحسن خان نگاه غضب آلودی به پسرش می اندازد کامی انگشت را از سوراخ بینی بیرون می آورد.

خانم شازده - کامی جان شعرت را برای آقای منوچهر خان نخواندی؟

کامی - من بلد نیستم.

قمرجون - لوس نشو شعرت را بخوان.

کامی - من بلد نیستم.

قمرجون - اینقدر این بچه خجالتی است که حد ندارد. (به کامی) بخوان جانم... آقایان که غریبه نیستند.

کامی بر اثر اصرار پدر و مادر و مادر بزرگش حاضر به خواندن می شود چشمها را به قالی دوخته و می خواند:

- همی ای پسر پند آموزگار... همی ای پسر پند آموزگار...  
 ابوالحسن خان - (اولین کلمه مصرع بعد را به یاد او می آورد)  
 گرامی.

کامی - گرامی چو جان دار و شو هوشیار... گرامی چو جان دار و شو هوشیار... گرامی چو...  
 ابوالحسن خان - (باز کلمه اول بیت بعد را آهسته به پسرش یادآوری می‌کند) بدان تو.  
 کاسی - بدان تو همی در جهان ای پسر که آموزگارت بود چون پدر...

ابوالحسن خان - که آموزگار.  
 کامی - که آموزگار... که آموزگار...؟  
 ابوالحسن خان - که آموزگار از پدر...  
 کامی - که آموزگار از پدر بهتر است... که آموزگار از پدر بهتر است... که آموزگار...  
 ابوالحسن خان - که او را بسی.  
 کامی - که او را بسی... که او را بسی... که او را بسی علم اندر بر است.

ابوالحسن خان و قمرجون و خانم شازده برای او دست می‌زنند من و منوچهر و ژاکلین هم ناچار دست می‌زنیم. قمرجون و خانم شازده او را می‌بوسند.

قمرجون - اما این بچه با اینهمه کار و زحمت درس اصلا لب به غذا و خوراکی نمی‌زند... اینقدر کم غذاست که چه عرض کنم. منوچهر - (مطلب را برای زنش ترجمه می‌کند)

ژاکلین - (به زبان فرنگی) پس چرا او را پیش طبیب نمی‌برند؟ کامی چیزی در گوش مادرش می‌گوید و ظرف شیرینی را نشان می‌دهد قمرجون به او لب‌گزه می‌کند کامی بر سبیل اصرار و پافشاری پا بر زمین می‌کوبد و بغض می‌کند.

قمرجون - بیا بریم جونم بیرون و برگردیم (دست کامی را گرفته از اطاق بیرون می‌برد).

خانم شازده - به قدری این بچه بی سر و صداست که حد ندارد.

عیناً مثل مادرش که وقتی بچه بود نفسش در نمی آمد.  
از نقطه دوری در خانه صدای چند سیلی و گریه و فریاد کامی  
به گوش تیز ما می رسد:

– آی مامان جونم غلط کردم... آی مامان جونم دیگه نمی کنم...  
آی مامان جونم...

قمرجون – (بعد از چند لحظه وارد می شود) کامی را گذاشتم  
آن اطلاق مشق هایش را بنویسد. اینقدر این بچه به درسش علاقه  
دارد که چه عرض کنم.

من و منوچهر نفس راحتی می کشیم.  
خانم شازده – قمرجون ببین اگر شوشوجان بیدار شده بیارش  
اینجا آقای منوچهر خان ببیندش آن دفعه که دیدندش خیلی کوچک  
بود.

(نگاه در مانده و مستأصل من و منوچهر به هم)  
قمرجون – (صدا می زند) فاطمه سلطان اگر شوشو بیدار شده  
بیارش اینجا.

هنوز ما دو سه کلمه صحبت نکرده ایم که در باز می شود  
مستخدمه يك بچه دو ساله اخمو را با چشم های پف کرده وارد سالن  
می کند.

قمرجون – ای وای قریونش بشم... ای وای حیرونش بشم...  
بدو بیا پیش عموجون...

بچه بیش از پیش اخم می کند.  
خانم شازده – تصدق اون خنده ات... عزیز دل مادر (بچه را  
بغل می کند) تصدقانت مامان، تو صندوقانت مامان... نمکدانانت  
مامان.

منوچهر – اینها را برای ژاکلین ترجمه کن، از من می پرسد  
یعنی چه؟

من – بگو معنی ندارد.

خانم شازده (بچه را زمین می‌گذارد) شوشوجان برو عمو  
جون را بوس کن...

چون بچه نمی‌تواند درست راه برود این جمله مرا مکلف می‌کند  
که بچه را بلند کرده و ببوسم. به محض اینکه به طرف او می‌روم  
گریه را سر می‌دهد و به طرف مادرش می‌رود.

قمرجون - ای وای خدا مرگم بده این بچه چرا امروز غریبی  
می‌کند ماشاءالله از صبح تا شب آدم صدایش را نمی‌شنود بغل همه  
می‌رود... نمی‌دانم چطور شده... بلکه از خواب پا شده نحس  
شده... (او را بلند می‌کند) گریه نکن تصدق اون اشک‌هات برم.  
خانم شازده - گمانم از عینک آقا ترسیده.

قمرجون - ولی خدا حفظش کند به قدری این بچه با این سن  
باهوش و با استعداد شده که حد ندارد اینهمه عکس روی بخاری  
است عکس یکی یکی ما را می‌شناسد.

نگاه ما متوجه بخاری می‌شود عکس همه افراد فامیل روی  
بخاری دیده می‌شود عکس ابوالحسن خان نیم‌تنه ۱۸ در ۲۴ در  
وسط سایر عکسها جا دارد.

قمرجون - (به بچه) شوشوجان عکس پاپاجون کدام یکی است؟  
شوشوجان - (با انگشت شخص ابوالحسن‌خان را نشان می‌دهد)  
قمرجون - نه عزیزم خود پاپا را نگفتم عکسش را. (بچه را  
جلوی عکسها درست مقابل عکس ابوالحسن خان می‌برد بطوری که  
اگر بچه کوچکترین حرکتی به دست خود بدهد دستش مقابل عکس  
پدرش قرار می‌گیرد ولی شوشو با انگشت يك عکس بزرگ قاب  
شده «ریتا هیورث» را نشان می‌دهد).

قمرجون - الهی تصدقش برم ماشاءالله خدا حفظش کند  
عجب هوشی يك وقتی عکس ابول جای این عکس بوده حالا این را  
نشان می‌دهد.

خانم شازده - نمی‌دانید آقا این بچه واقعا از لحاظ هوش



معرکه است من خاطر جمع هستم این بچه را اگر توجه کنند و مواظبش باشند يك آدم فوق العاده ای می شود... مثلاً من و قمرجون دو ماه پیش بردیمش خیابان از این ماشین های پلیس که بلندگو دارند و صحبت می کنند دیده به قدری قشنگ ادای آنها را در می آورد که چه عرض کنم.

قمرجون - شوشوجان آن ماشین گنده ها چی می گفتند؟

شوشوجان - ...

قمرجون - ده بگو آن ماشین گنده ها چی می گفتند؟

شوشوجان - ...

همه در انتظار هنرنمایی شوشو در سکوت محض فرورفته ایم.

قمرجون - بگو تا قاقا بهت بدهم (يك نان شیرینی در برابر

چشم بچه می آورد)

شوشوجان - گاگا... گاگا... (گاگاگویان و اشک ریزان نان

شیرینی را می گیرد)

قمرجون - حالا بگو چی می گفت!

شوشوجان - (در حالیکه مشغول خوردن نان شیرینی است

بدون اراده صدائی از گلو خارج می کند) اددده.

قمرجون - (دهان او را می بوسد) الهی دور آن حرف زدنت

بگردم... الهی تصدق آن «عابرین محترم» گفتنت برم.

خانم شازده - حالا يك خرده برای آقای منوچهرخان نانای کن.

بچه را در میان ما روی زمین می گذارند.

ابوالحسن خان و قمرجون و خانم شازده با هم - (دست کوبان)

مینا ناز... ناز... ناز داره مینا... مینا قر داره مینا... سرش فر

داره مینا...

شوشوجان بی حرکت در میان جمع ایستاده برحسب تصادف

دستش را که بلند کرده است به طرف ما تکان می دهد:

- اددده...

قمرجون - المپی دورش بگردم، یعنی میخواد بگه شماها هم دست بزنید.

ما هم شروع به دست زدن و خواندن می‌کنیم:  
- ناز... ناز... ناز داره مینا...

بالاخره شوشوجان چندین بار زانو را خم و راست می‌کند و بدن را در جهت بالا به پائین و بالعکس به حرکت درمی‌آورد سیل قربان صدقه از اطراف بر سر او می‌بارد. ما به محض اینکه جریان نانای بعد از ده دقیقه طولانی پایان می‌پذیرد به هم نگاهی می‌کنیم که خود را از آن مهلکه نجات دهیم.

قمرجون - (یک شیرینی به شوشو می‌دهد) حالا برو عمو جان را بوس کن.

شوشوجان به طرف من می‌آید او را از زمین بلند می‌کنم صورت خود را نزدیک می‌برم دهن آلوده به شیرینی و آب دهان و بینی را به صورت من می‌چسباند.

قمرجون - حالا خاله‌جان ژاکلین را بوس کن.

و بالاخره نوبت منوچهر فرا می‌رسد منوچهر شوشو را در بغل گرفته و چند کلمه با زبان بچگانه با او صحبت می‌کند ناگهان بچه چشمها را به طرف مادرش برمی‌گرداند و می‌گوید: «جیش»

قمرجون - ملاحظه بفرمائید چه بچه مؤدب و باهوشی است یک دفعه بهش یاد داده‌ام که هر وقت جیش دارد بگوید، یادش نرفته (برای گرفتن شوشوجان به طرف او می‌رود)

ابوالحسن‌خان - اما بد نبود یادش می‌دادی چند دقیقه زودتر این کلمه را می‌گفت مثل اینکه کارش را کرده...

نگاههای نگران به طرف منوچهر برمی‌گردد. منوچهر بچه را به بغل مادرش می‌دهد و با لبخند اجباری می‌گوید:

- اهمیتی ندارد!

جلوی کت او لکه بزرگی به شکل نقشه جغرافیائی دریای عمان

دیده می شود.

در میان ابراز تأسف و سر و صداهای زائد، ما از موقعیت استفاده می کنیم و اجازه مرخصی می گیریم اهل خانه ما را تا دم در مشایعت می کنند در پشت سر ما بسته می شود. چون یکی از پنجره های خانه که به کوچه باز می شود خوب بسته نشده است صدای قمرجون و متعاقب آن صدای خانم شازده به گوش ما می رسد:

قمرجون - فاطمه سلطان یکخرده اسپند با يك آتش گردان آتش بیار بالا.

خانم شازده - آره ننه جون اسپند آتش کنید این بچه ها امشب خیلی شیرین زبانی کردند می ترسم زبانش لال نظرشان زده باشند.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)